

خدا چون سلام به روی ماهت...

راهنمای زنده ماندن در مدرسه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

راهنمای زنده ماندن در مدرسه

الی بنجامین • آرزو قلی زاده



سرشناسه: بنجامین، الی

Benjamin, Ali

عنوان و نام پدیدآور: راهنمای زنده ماندن در مدرسه / نویسنده: الی بنجامین؛ مترجم: آرزو قلی‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۸-۱

وضوئیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Next Great Paulie Fink, c2019

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: English fiction -- 21th century

شناسه‌ی افزوده: قلی‌زاده، آرزو. آرزو، ۱۳۷۰ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۳

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۶۵۵۴۷

۷۱۶۷۲۰۱



انتشارات پرتقال

راهنمای زنده ماندن در مدرسه

نویسنده: الی بنجامین

مترجم: آرزو قلی‌زاده

ویراستار: راهله جناب‌زاده

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: بهنوش خردپیشه - زهرا محمود

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۸-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

ترجمه‌ی این اثر را تقدیم می‌کنم به بچه‌های کلاس
پنجشنبه‌صبح گوهردشت و سارا.
آ.ق

الهه، فرزند زئوس، داستانی کهن برای عصر نوین بگو.
و برایش بهترین آغاز را بیاب!^۱
- هومر، ادیسه

ثبت رسمی
جست و جوی
پالی فینک
بزرگ بعدی

شرکت کنندگان مسابقه

گبی آمیسی

تیموتی باگز

توماس باگز

هنری کاردینالی

ویلو داس

فیونا فاون استاک

سم مویز

لیدیا شی

دیه گو سیلوا

یومی واتانابی - پیتر سن

داور

کیتلین برین

شروع مسابقه

در حال ضبط

۲۵ سپتامبر، ۴ هفته ب. ن. پ
(بعد از ناپدید شدن پالی)

فیونا:

یالا، کیتلین. منتظر چی هستی؟ ما تو رو به عنوان رهبر انتخاب کردیم. دست بجنبون دیگه!

کیتلین:

باشه... اومم... چی باید بگم؟

فیونا:

هرچی! کی اهمیت می ده؟ فقط کاری کن رسمی به نظر بیاد. اما برای تنوع هم که شده یه کمی هیجان چاشنی ش کن.

کیتلین:

باشه، خب، ثبت رسمی جست و جو برای یافتن پالی فینک بزرگ بعدی آغاز می شه. این مسابقه که به سبک برنامه های واقع نماي تلویزیونی، با همکاری کلاس هفتم مدرسه ی میچل اداره می شه که بهش اصیل ها یا غار یا لانه ی بزهای بوگندو هم می گن.

فیونا:

هی! یه ذره مهربون باش. اصلاً ولش کن. ما واسه اینکه مهربون نیستی انتخابت کردیم. ادامه بده.

کیتلین:

من، کیتلین برین، یازدهمین و تازه‌ترین عضو کلاس هفتم مدرسه‌ی میچل، مسئول اجرا و مستندسازی این رقابت هستم. اما محض اطلاع باید عرض کنم خیلی احمقانه‌ست که همه‌تون خواستین من مسئول بشم. تا یه ماه پیش، حتی اسم پالی فینک به گوشم نخورده بود و هیچ کدومتون رو نمی‌شناختم و...

اصیل‌ها:

کیت - لین! کیت - لین! کیت - لین!

کیتلین:

حالا من دارم کل این برنامه، یا هر کوفت دیگه‌ای که صدایش می‌کنین رو می‌چرخونم، درضمن می‌شه لطفاً این طوری هی اسمم رو صدا نکنین؟

اصیل‌ها:

کیت - لین! کیت - لین! کیت - لین!

کیتلین:

گوش کنین، اگه قراره من این کار رو انجام بدم، باید داستان‌های بیشتری از این پالی فینک برموز بدونم. اما اگه بخواین همین طوری با سروصداتون مغزم رو بخورین، نمی‌تونم کارم رو شروع کنم. پس، واسه تنوع هم که شده می‌تونین زبون به دهن بگیرین؟ لطفاً؟
خب، متشکرم. حالا کی می‌خواد اول شروع کنه؟

مصاحبه با دیه گو

کیتلین:

بسیار خوب، ضبط می‌شه. دیه گو، شروع کن.

دیه گو:

ای داد بیداد... من دیه گو سیلوا هستم، سرور فوتبال. مهاجم والا، جادوگر شوت‌ها، نابغه‌ی سرعت و چابکی...

کیتلین:

دیه گو، پرتوپلا نکو، باشه؟ ما اینجاییم تا درباره‌ی پالی فینک حرف بزیم.

دیه گو:

درسته. دیه گو سیلوا هستم، اومده‌ام توی این برنامه تا راجع به یکی‌به‌دونه‌ی کلاس، پالی فینک حرف بزنم. اومده‌ام بهتون بگم: اون بچه خدا بود.

کیتلین این‌طوری چشم و ابرو نیا! منظورم این نیست که واقعاً خدا بود. اون یه جور اسطوره‌ی مخصوص به خودش بود. منظورم یه چیزی مثل اسطوره‌های فوتبال برزیل نیست ها! نه، فوتبال پالی چنگی به دل نمی‌زد. منظورم از اسطوره، اون ایزدهاییه که مگز، سر کلاس علوم انسانی درباره‌شون حرف می‌زنه. اون‌هایی که روی کوه المپ^۱ می‌نشستن. اون ایزدها، یه جورهایی شبیه آدم‌های عادی بودن، مدام گند بالا می‌آوردن، روی مخ همدیگه می‌رفتن و گاهی هم باهم شوخی‌خرکی می‌کردن. اما قدرتهایی هم داشتن که آدم‌های معمولی نداشتن و درضمن گند می‌زدن به زندگی بقیه.

۱. Mount Olympus؛ بلندترین کوه یونان

پالی همین جوری بود. مدام گندهای بزرگ می زد. گاهی حقه های پلید و خنده داری سر هم می کرد. دست به هر کاری می زد آخرش زندگی بقیه ی ما رو به هم می ریخت. اون بچه افسانه ایه. مطمئنم این بهترین کلمه برای وصفش. پالی فینک یه موجود افسانه ای تمام عیاره.

مصاحبه با آقای فارابی

پالی فینک؟ آه، چه بچه‌ی محشری.

البته این رو بگم که حضورش توی کلاس همیشه هم باعث خوشحالی نبود. اما به‌عنوان معلم علوم و ریاضی، نمی‌تونستم از... اومم... تفکر نوآورانه‌ش لذت نبرم. می‌دونم، فاجعه‌ی پوست‌موزی، نبرد فسقلی‌ها، جنگ‌های غذایی‌ش با مدیر گلیبوس^۱. صبر کن ببینم، تو از این ماجراها بی‌خبری؟ از هم‌کلاسی‌هات بپرس. گمونم خودت پی‌ببری که هرکدوم از این شیرین‌کاری‌ها، نشونی از نبوغ داشتن. منظورم نبوغ ماری‌کوری یا نیل دگرس تایسون^۲ یا استیفن هاو‌کینگ نیست. پالی فینک از اون نابغه‌هایی نبود که اسمش توی کتاب‌های درسی تون بیاد. اون بیشتر یه نابغه‌ی شرور بود.

1. Glebus

2. Neil deGrasse Tyson

مصاحبه با فیونا

چشم‌هاش به حالت بخصوصی داشتن. حتی وقتی توی در دسر می‌افتاد، حتی وقتی خانم گلیبوس، انگشت کج و معوجش رو جلوی صورت پالی تکون می‌داد، چشم‌هاش برق می‌زدن، انگار اون پشت مهمونی برگزار می‌شد و همه توی مغزش در حال چرخیدن بودن. بعد یکهو آب شد و رفت زیر زمین. بی‌خبر. بدون خداحافظی. اولین روز کلاس هفتم بود و اثری از پالی نبود.

پوف.

رفته بود.

بای‌بای، دیگه ریختتون رو نمی‌بینم.

بهت برنخوره کیتلین، اما تو اصلاً جایگزین اون نیستی. در واقع، اولین باری که چشمم به چشم‌هاش افتاد با خودم گفتم، بفرما، این هم دختری که به عمرش نخندیده، حتی یه بار هم توی زندگی مزخرفش رنگ خنده رو ندیده.

یک روز
بدون
پالی

شروع ماجرا



اگر این داستان، طوری که همه وانمود می‌کردند، برنامه‌ی تلویزیونی بود یک‌میلیون راه برای شروع قسمت اولش وجود داشت.

مثلاً شاید خوب بود برگردیم به ماه ژوئن، اواخر کلاس ششم بود و من تازه به خانه رسیده بودم که مادرم با پنج کلمه‌ی شوم به استقبال آمد: کیتلین، قراره از اینجا بریم. نه اینکه بگوید دوست داری...؟ یا نظرت چیه که...؟ یا تا حالا فکر کردی...؟ نه، اصلاً سؤالی در کار نبود. وقتی موضوع رفتن را مطرح کرد، شغل جدیدش را پذیرفته بود و مدیر مرکز مراقبت‌های فوری میچل شده بود. به محل کار فعلی‌اش هم اطلاع داده بود، جایی که عمری را در آن به‌عنوان پرستار کار کرده بود. تازه خانه‌ای نقلی هم در میچل ورمانت اجاره کرده بود. بهتر است بگوییم درست وسط ناکجاآباد.

اما این فقط یکی از صحنه‌هایی است که به درد شروع برنامه می‌خورد. راه‌های دیگری هم هست. مثلاً در راه اینجا تابلوی سبز و بزرگی با این کلمات دیدیم: به ایالت کوه سبزا خوش آمدید. هر سمتی را که نگاه می‌کردم چیزی به‌جز درخت و مزرعه نمی‌دیدم. یکپهو واقعیت مثل پتک خورد توی

۱. نام مستعار ایالت ورمانت

سرم: واقعاً داره اتفاق می افته. باید وانمود می کردم خوابم تا صورتم را به گرمکن چروکم بچسبانم و سرم را به شیشه تکیه بدهم و بدون اینکه مادرم بفهمد گریه کنم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، از کنار کارخانه‌ی متروکی عبور می کردیم که کلمات بی‌رنگ‌وروی منسوجات آکستورپ، میچل و ورمانت هنوز روی آجرهایش دیده می‌شدند.

شاید هم بد نباشد برنامه را از اولین باری شروع کنیم که جلوی مدرسه‌ی جدیدم پارک کردیم. تابلو می‌گفت مدرسه است، مدرسه‌ی میچل، دوره‌ی ابتدایی و متوسطه. اما هیچ شباهتی به مدارس که من دیده بودم نداشت. بیشتر شبیه عمارت ارواح بود: خانه‌ی چوبی عظیمی با پشت‌پنجره‌ای‌های شکسته، رنگ‌های پوسته‌پوسته‌شده و درخت‌های تاک به‌هم‌پیچیده و ژولیده‌ای که مارگونه از نمای ساختمان بالا رفته بودند. زنگی نزدیک در ورودی بود که به نسخه‌ی کوچک مجسمه‌ی آزادی^۱ می‌ماند و رویش نوشته شده بود، زنگ روزهای خوب: اگر روز خوبی داشتید زنگ بزنید. یادم است با خودم گفتم زنگ روزهای خوب. احمقانه‌ترین چیزیه که به عمرم دیده‌ام.

عجیب است که انتخاب صحنه‌ی آغازین برای این برنامه این قدر سخت است. راه‌های بی‌شماری برای روایت هر داستان وجود دارد. اما به گمانم اگر مجبور باشم یکی را انتخاب کنم، نمایش را با صحنه‌ی شروع می‌کنم که چند دقیقه بعد از رویارویی‌ام با زنگ روزهای خوب رخ داد. با کلاسی که شبیه کلاس نیست، در مدرسه‌ای که شبیه مدرسه نیست، در شهری که هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست در آن زندگی کنم.

بگذارید در کلاس مکثی کنیم تا نگاهی به اطراف بیندازیم. به احتمال زیاد، تابه‌حال چنین چیزی به چشمتان ندیده‌اید. در کلاس، یک شومینه‌ی مرمری و نقاشی چهره‌ی پیرمردی در قاب طلایی وجود دارد. پنجره‌ای با

۱. نماد استقلال آمریکا

شیشه‌های رنگی که کودکان گوشتالو پروازکنان رویش خودنمایی می‌کنند. چلچراغی غول‌آسا که از سقفی ترک‌خورده آویزان است و بالای میز چوبی سنگینی قرار دارد و دور میز، ده دانش‌آموز سال‌هفتمی نشسته‌اند و سر جایشان خشکشان زده.

ده جفت چشم برو بر به چیزی نگاه می‌کنند که بین درگاه ایستاده. هرچه هست، دوستش ندارند، حتی قدر سر سوزن.

اگر ده ثانیه زودتر این نمایش را شروع کرده بودیم، همین بچه‌ها از شادی سر از پا نمی‌شناختند. به محض اینکه صدای در را شنیدند، با تشویق کلاس را روی سرشان گذاشتند. وقتی صدای ضربه را شنیدند، انتظار چیز فوق‌العاده‌ای داشتند. فریاد شادی سر دادند، کف دستانشان را حواله‌ی هم کردند و با داد و هوار گفتند آره و یوهو و بعید نیست یکی‌شان گفته باشد بازی شروع می‌شه! اما شرم‌نده. این نمایش با شادی شروع نمی‌شود. شروعش از زمانی است که در کاملاً باز می‌شود. همین لحظه است که انگار روی کلاس گرد مرده می‌پاشند، سکوتی آنی و ترسناک.

نگاهشان کن که چطور هیجانشان تبدیل به ناامیدی شده است. همه‌شان: دختر موصورتی که گیتار کوچکی روی پایش دارد. بچه‌ای که تی‌شرت فوتبالی پوشیده و بی‌قیدانه یک پایش را دراز کرده. پسری استخوانی که عینکی آبی را که به صورتش زار می‌زند، بالا می‌کشد. سه‌تاشان تل‌هایی روی سرشان دارند که دو منگوله‌ی خزمانند بالای هرکدام وصل است، دو پسر شبیه به هم، که لباس‌های استتار پوشیده‌اند و دختری با گرمکن یاسی‌رنگ که رویش نوشته شده ابرستاره. و دختری ریزنقش و کک‌ومکی که کت‌وشلوار قرمز روشنی به تن دارد، انگار هالووین است و خواسته خودش را شبیه سناتورهای میان‌سال کند.

چند بچه، قدونیم‌قد، با ظاهر و سبک‌های متفاوت در این کلاس‌اند. با این حال، این‌طور که معلوم است نسبت به چیزی که جلوی در ظاهر شده،

اتفاق نظر دارند. انتظار هرچه را که می‌کشیدند، برای هر چیزی که سرخوشی می‌کردند، این نبوده.

خب، مگر به چه نگاه می‌کنند؟ متأسفانه باید بگویم، به من، کیتلین برین. سلام. من کیتلین هستم. تازه به میچل آمده‌ام. دوست دارم هر چیزی سر جای خودش باشد، چون این طوری حس می‌کنم به جایی تعلق دارم. از اینکه بچه‌ها به من زل بزنند و احساس کنم می‌توانند درونیات و شکننده‌ترین قسمت‌های وجودم را ببینند، متنفرم. پس عجیب نیست که این لحظه و اینجا وحشتناک‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام باشد.

اوه، و آن ده بچه‌ای که بروبر نگاهم می‌کنند کی هستند؟ این‌ها کل جمعیت کلاس هفتم مدرسه‌ی میچل را تشکیل می‌دهند، درست همین‌جا، من به اضافه‌ی این ده غریبه؛ که انگار هنوز هیچی نشده از من متنفرند، حتی با اینکه اولین بار است چشمشان به من می‌افتد.

دختری که کتوشلوار قرمز پوشیده سرش را کج می‌کند. چشمانش را از من بر نمی‌دارد و دماغش را جمع می‌کند.
می‌گوید: «ولی، تو پالی فینک نیستی.»

ایمیل ارسال شده به مادرم در روزهای پایانی ژوئن، ۶۱ روز ق. ن. پ (قبل از ناپدید شدن پالی)

به: وندی برین
از: مدیر گلیبوس

وندی عزیز:

ما پرونده‌ی کیتلین را دریافت کرده‌ایم و از اینکه پاییز امسال کیتلین به کلاس هفتم ما ملحق می‌شود خوشحالیم. همان‌طور که مستحضری‌د، مدرسه‌ای با ابعاد مدرسه‌ی ما و در محل دورافتاده‌ای مثل میچل، دانش‌آموزان جدید زیادی به خود نمی‌بیند. دانش‌آموزان سال‌هفتمی ما انگشت‌شمارند و تعدادشان حتی آن‌قدر نیست که بتوانیم تیم فوتبالی تشکیل بدهیم و در مسابقات سالانه‌ی فوتبال، در برابر دولین شایر هیلز بازی کنیم. گفته بودید کیتلین با اکراه به این جابه‌جایی تن داده، گمان می‌کنم گفته بودید «میلش به این جابه‌جایی مثل اشتیاق گربه‌ای وحشی برای غوطه‌ور شدن در حمام آب سرد است.» لطفاً به کیتلین اطمینان خاطر بدهید که کلاس جدیدش محیطی دوستانه و سرزنده است و اگر بخواهم صادقانه حرف بزنم، باید بگویم کلمه‌ی سرزنده برای وصف این کلاس کافی نیست. گمان کنم خودتان به‌زودی متوجه منظورم خواهید شد.

برای اینکه کمک‌تان کنم بهتر با این مدرسه آشنا شوید، کمی از پیشینه‌ی آن می‌گویم: دو دهه بعد از اینکه منسوجات آکستورپ، که روزگاری بزرگ‌ترین کارخانه در این شهرک بود، بسته شد مدرسه‌ی ما بودجه‌ی کافی برای ادامه‌ی کار نداشت. این ماجرا برای شهرک‌های دورافتاده‌ای مثل ما کاملاً متداول است: بعد از کاهش مداوم جمعیت و درآمدهای مالیاتی و افزایش هزینه‌ها، مدارس زیادی تعطیل می‌شوند. ساختمان مدرسه‌ی میچل تخریب شد. کم‌کم دانش‌آموزان میچل به مدرسه‌ی سنت جانزبری پیوستند. فاصله‌ی آن مدرسه تا اینجا، حتی در بهترین وضعیت آب‌وهوایی با ماشین حدود چهل دقیقه است. رفت‌وآمد در زمستان می‌تواند خطرناک باشد. هشت سال پیش، چند پدر و مادر فداکار تصمیم گرفتند

آموزشگاه شهرک را به صورت آزمایشی تأسیس کنند. با اینکه هنوز این آموزشگاه در مرحله‌ی آزمایشی است، اما مدل کاری ما انعطاف لازم برای آموزش به تعداد اندکی از دانش‌آموزان را دارد. معمولاً این آخرین فرصت برای جوامع روستایی است تا مدارس محلی را حفظ کنند. فرزندان خاندان آکستورپ، سخاوتمندانه عمارت قدیمی خانواده را به مدرسه اهدا کردند. این ساختمان سال‌های سال خالی از سکنه بوده، بنابراین آماده‌سازی و تجهیز آن برای اهداف آموزشی، به خلاقیت و زحمت بسیاری نیاز داشت. کلاس‌های ما قبلاً اتاق‌های خواب و نشیمن بوده‌اند. ما باشگاه نداریم و برای ساخت دست‌شویی، مجبور به تخریب بخش پیش خدمت‌ها شدیم. اما بالاخره به اینجا رسیدیم!

اول کارمان را با مهدکودک آغاز کردیم. سال بعد، مهدکودک و کلاس اول داشتیم. سال بعدش، از مهدکودک تا کلاس دوم را تشکیل دادیم. در این پاییز، همان مهدکودکی‌های آغاز کار، سال‌هفتمی می‌شوند.

بله، می‌توانید به کیتلین بگویید هم کلاسی‌هایش اولین دانش‌آموزانی‌اند که مدرسه‌ی میچل به خود دیده است. برای همین این بچه‌ها را «اصیل‌ها» می‌خوانیم... هرچند گمان می‌کنم از نظر دخترتان این اسم از جهات دیگر هم برازنده‌ی هم‌کلاسی‌هایش باشد. به امید دیدارتان در اولین روز مدرسه

الیس گلیپوس

مدیر مدرسه‌ی میچل